

جلوی پام زانوزد و مردو.نگیمو توی دهنش فرو کرد سرشو به خودم فشاردادم و تند
تند توی دهنش کمر زدم زدم ...

با آه مردونه ای که کشیدم خودم رو توی دهنش ریختم.

همینطور توی اتاق رهاس کردم وازاتاق خواستم بیرون بزنم که صداس رو
شنیدم وپوفی کشیدم.

بی توجه بهش سمت اتاق دیگه ای رفتم و درش رو با شدت باز کردم ...

خودم رو به تخت وسط اتاق رسوندم و با یه جهش روش خودمو پرت کردم که سریع
بیهوش شدم ...

نور آفتاب که به چشمم خورد اذیتم کرد وبلندشدم، با نگاهی به اطراف چیزی در
زمان اولیه به خاطر نیاوردم.

از جام بلندشدم کمرم به شدت رگ به رگ شد، از داخل آینه نگاهی به صورتم
انداختم و سردرد بدی باعث شد پلکهامو بهم فشار بدم.

پایین رفتم، پس دیشب همینجا بودم، سایه کجا بود؟

تا کسی گرفتیم و خودم رو به خونه رسوندم.

داخل شدم که با پریناز چشم تو چشم شدم، نگاهم به شکمش افتاد و بعد اینکه فهمیدم این ارتباط چشمی طولانی شده نگاهم رواجش گرفتم و همینطور که به طبقه ی بالا می رفتم

سایه رو صدا زدم.

پریناز*

برام غیر قابل باور بود که با دیدن برزین برای اولین بار قلبم نلرزید.

خنثی بهش زل زده بودم، انگار برام مثل ادمهای دیگه بود.

اون، اونقدر بی معرفت بود که منو نادیده گرفت، انگار نه انگار که من زنش بودم، به حدی غریبه شده بود که انگار از اولم غریبه بودیم.

خوشحال بودم، خوشحال بودم که دخترم بهم قدرت میده تا بدون برزین زندگی کنم.

بعد از تمیز کردن زمین همونطور برای تمیز کردن میز رفتم و مشغول چیدن صبحانه شدم

با دیدن مربای سیبی که روی میز بود بدجوری دلم هوس کرد و با ولع و مثل گشنه ها مشغول خوردنش شدم و همونطور با قاشق میخوردم که صدای قدم های سایه خانم باعث شد دست بکشم و به سرفه بیفتم

با نیشخند گفت:

_چشمم روشن خوش میگذره دخترجون! نکنه من اشتباه متوجه شدم! نکنه من خدمتکارمو تو خانم این خونه ای ها! نظرت چیه از این به بعد من کارای تورو انجام بدم! اصلا نظرت چیه بیایی و تو همین خونه هم بخوابی

برزین اخمی کرد که سایه با نیشخند گفت:

_میبینی عزیزم??

دهاتیا ذاتشون همینه اونوخت میگن پولدارا بدن!
حقوقشو که بهش میدم حالا با پرویی غذاشم همینجا میخوره ...
دو روز دیگم جای خواب میخواد وایسا و نگا کن!

با بغض ...

بین حرفش پریدم و گفتم:

_معذرت میخوام میتونید از حقوقم کمش کنید

با قهقه گفت:

_حقوقت!

تو به اون چندرقاز میگی حقوق!

هزار و یک خطا میکنی و میگی از حقوقم کم کن حقوقت ته کشید دخترجون

با شرمندگی همونطور سرم پایین بود که نگاهی به میز انداخت و گفت:

_بی فرهنگ دهاتی جای قاشقم با دست خورده!

فوری همه چپو جمع میکنی و دور میریزی و میزو از اول میچینی

یا تعجب گفتم:

_ولی...!

ولی من فقط به مربا دست زدم بقیه چیزا تمیز....

نزاشت حرفم کامل شه و گفت:

_اگه در حال خوردن مربا هم نمیدیدمت میگفتی کلا دست به مربا هم نزدم زود این میزو جمع میکنی

و میز جدید میچینی با این حرفش با بغض مشغول جمع کردن میز شدم که روی دو صندلی کنار هم جای گرفتند

با گریه مربا و نون هارو توی پلاستیکی ریختم اخه گناه من چی بود فکر کنم و یار کردم! نتونستم خودمو کنترل کنم

بی شخصیت نیستم اما اون لحظه واقعا دلم خواست با دست بخورم اشکامو با آرنجم پاک کردم که یکم بعد چهره برزین نمایان شد

_آب میخوام

یه لیوان برداشتم و همونطور که اشک میریختم پارچ آبو از توی یخچال بیرون آوردم

و براش آب ریختم و دستش دادم و بی توجه به نگاهای خیرش سینی رو تمیز کردم

و دوباره مشغول ریختن مربا و آماده کردن صبحانه بودم

_چرا کار میکنی!؟

نگاه متعجبی بهش انداختم که گفت:

اونهمه طلا و پارسایی که عاشقشی پس چرا کار میکنی!؟

نیشخندی زدم و بی توجه بهش مشغول چیدن میز شدم

برزین

اوایل فکر میکردم برای حفظ ظاهر و گول زدن من این کارا رو میکنه اما چندین ماهه که مثل بدبختا کار میکنه و هیچ خبریم از پارسا نیست!

نکنه پریناز بهم خیانت نکرده و همه این ها نقشه پارسای عوضی.....

نه احمق خر نباش اخه تو چقدر ساده ای برزین اینبار دیگه حق نداری مثل احمقا گول بخوری حق نداری اعتماد کنی

بدجوری اعصابم بهم ریخته بود و اصلا حوصله فیلم بازی کردن نداشتم حوصله تظاهر کردن نداشتم و اداهای سایه رو

دیگه از زجر دادن پریناز لذت نمیبردم! دلم براش میسوخت نمیدونم چی باعث میشد بعد اونهمه اتفاق هنوزم دلم براش بسوزه

به سمت سایه رفتم که ...

مشغول غر زدن به پریناز بود

رو بهش گفتم:

_من دارم میرم!

با تعجب گفت:

_میری!؟ یعنی چی که میری تو همین الان اومدی شوخی میکنی نه؟

دستی توی موهام کشیدم و گفتم:

_خیلی خب شلوغش نکن شب میبینمت

جلو اومد و بی میل از رفتنم بوسه ای روی لپم نشوند که خیلی زود از عمارت بیرون
اومدم و سوار ماشینم شدم

تا شب همونطور توی شهر چرخیدم و یه سر به کلوپ زدم و سر آخرم به خونه
برگشتم

پریناز

مشغول انجام کارای خونه بودم که درد عمیقی زیردلم باعث شد روی زمین زانو بزنم ...

دستم روی شکمم گذاشتم..

دردمواول جدی نگرفتم ولی به حدی شدید شد که اشکم سرازیر شد...

کسی غیرخودم خونه نبود، زيردلم که تير کشيد جيغ خفيفی زدم پلکهام رو بهم فشار دادم وناليدم:

_مامان جون، اروم باش.

روی زمین خزيدم و تلفن رو، از روی ميز برداشتم به سختی چشمام روبازنگه داشتم

شماره تنها کسی که حفظ بودم، بهار بود، بعد چند بوق جواب داد، حين درد به سختی لب زدم:

_آوا منم...من...

با ترس گفت:

_پریناز تویی؟چی شده؟

با نفس نفس گفتم:

_در...دارم خونه ی سایه ام...

درد باعث شد کف زمین بیفتم و چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

چشمم رو که باز کردم روی تخت خونه ی سایه بودم، با نگاهی به اطراف و دیدن برزین که دم در اتاق ایستاده بود.

نگاهم روازش دزدیدم و به آوا که نگرانی از چشماش بیرون می زد خیره شدم.

کنارم نشست و گفت:

_دیگه نباید کار کنی!

_اما...

با عصبانیت غرید:

_همین که گفتم.

سایه به طرفم اومد و با عشوه گفت:

_تو که نمیتونی مارو هم به دردسر نداز.

اما اگه کار نمیکردم خرجمو چطور درمیاوردم، نمی خواستم زحمتم به گردن مامانم بیفته.

و فکر کنه درحقم بد کرده.

برزین وسایه که از اتاق بیرون رفتن، گفتم:

_کجا بمونم؟ چطور...

